

که در برابر آئینه رسید ، بی اختیار ، وباعلاقه‌ای بیش از همیشه موهای خود را مرتب کرد .

سپس فکر کرد که میتواند بسالن مطالعه برود و روزنامه ها و مجلات مصور آنجا را نگاه کند ، زیرا در این ساعت یقیناً کسی در آن سالن نبود . تورنازك سیاهی روی سر خود انداخت و از پله ها پائین رفت .

هیچکس در سالن نبود ، با این وصف تالار کوچک که پر از مبل های گوناگون بود ، غرق در نور بود . چیزیکه ناراحت کننده بود هوای سالن بود که بسیار گرم و خشک بود . مادام فونس تورنازك خود را روی شانه - هایش افکند ، اما گرمای اطاق چنان زیاد بود که در خود اندکی احساس سرگیجه کرد و بی اختیار به طرف بزرگ و سنگینی که کنار دیوار بود تکیه داد و بایک دست ، لبه طلاکاری شده آنرا گرفت . خنکی لبه ظرف برای او بسیار مطبوع بود .

مدتی در همین حال باقی ماند و غرق در افکار دور و دراز خود ، فراموش کرد که کجاست و برای چه بدینجا آمده است . سپس ناگهان احساس کرد که خاموشی تالار او را ناراحت کرده است .

از کنار ظرف دور شد و پشت میزی بورق زدن يك مجله مصور پرداخت . در همین لحظه بود که از پشت درتالار صدای قدمهائی را شنید که دورودوباره نزدیک شد ، سپس درباز شد وتوربروگر بدرون آمد .

بین او وتازه وارد کلمه‌ای چند رد وبدل شد ؛ اما چون توربروگر او را غرق در مطالعه مجلات مصور

دید ، او نیز دیگر حرفی نزد و بمطالعه روزنامه هائی که روی میز بود پرداخت، منتها پیدا بود که خواندن روزنامه مورد علاقه او نیست ، زیرا مادام فونس ناگهان سر بلند کرد و او را دید که خیره خیره ، با نگاهی که گوئی پرسشی مرموز در آن نهفته بود بوی مینگرد . معلوم بود که میخواست حرف بزند ، واز هیجانی ، که درسراپای او پیدا بود روشن بود که چه حرفی خواهد زد .

مادام فونس ، از روی يك احساس غریزی و برای اینکه پیشاپیش سخنانی را که وی میخواست بگوید دردهان او نگاه دارد ، مجله‌ای را که در دست داشت ببهانه نشان دادن تصویر سوار کمند بازی که يك گاو وحشی را اسیر میکرد از بالای میز بسمت او دراز کرد . توربروگر دهان باز کرد تا ناشیگری نقاش را در تجسم وضع يك کمند باز امریکای جنوبی مسخره کند ، اما پیش از آن که سخنی بگوید لب فرو بست . خیلی احمقانه بود که در لحظه‌ای چنین حساس حرفهائی چنین بیمعنی و پرت و پلا بگوید . با حرکتی شدید و ناگهانی مجله را گرفت و کناری گذاشت ، سپس درحالی که روی میز خم شده بود شمرده شمرده گفت :

– خانم ، من از موقعی که سابقاً در دانمارك از هم جدا شدیم ، آنقدر بفکر شما بوده‌ام که هرگز ودرهیچجا نتوانستم شما را فراموش کنم . درتمام این مدت شما را همچنان دوست داشتم ، و حالا م هر وقت که باخودم می – گویم فقط از وقتی که شما را در اینجا بازیافته‌ام ، دوستان دارم ، خودم میدانم که دروغ میگویم ، برای اینکه شما

را از همانوقت ، از همان سالها پیش که از هم جدا شدیم ، دوست داشتم . میشنوید ؟ شما را همیشه ، همیشه دوست داشتم و اگر امروز اجازه دهید که من و شما بعد از این مدت ، بالاخره مال هم باشیم ، بالاخره زن وشوهر بشویم ، نمیتوانید فکر کنید که درجه خوشبختی من از بازیافتن آنکس که سالها در طلبش بودم و بیا دوش زندگی میکردم چه خواهد بود .

يك لحظه خاموش شد ، سپس از جای برخاست و نزدیکتر رفت و گفت :

– آخر حرفی بزنید ! چیزی بگوئید ! .. من دارم مثل آدمهای لال ، حرفهای خودم را مقطع و پرت و پلا بشما میگویم . مثل مترجمی حرف میزنم که احساسات يك بیگانه را برای يك بیگانه دیگر نقل کند ، در صورتیکه من و شما غریبه نیستیم ، یکی هستیم . آیا من باید وقتی که با شما حرف میزنم ، حرفهای خودم را اینطور بسنجم ؟ اینطور سبک و سنگین کنم ؟ آیا باید با این ترس و لرز از محبت و علاقه خودم حرف بزنم ؟ آیا راستی اجازه ندارم که بگویم چقدر دوستتان دارم ؟

خود را بی اختیار روی يك صندلی راحتی که کنار اطاق بود افکند . زیر لب تکرار کرد :

– آیا میتوانستم از همان اولین دیدار دوباره شما جرئت چنین اظهاری را بخودم بدهم ؟ آیا حق نداشتم از شنیدن پاسخ منفی و فوری ، بترسم ؟ اوه ! راستی این شما هستید ، پاولا ؟ این شمائید که کنار من ایستاده اید و حرفهای مرا میشنوید ؟ خدایا ! هنوز هم نمیتوانم چنین

چیزی را باسانی باور کنم .
مادام فونس با هیجانی که ناگهان سرپای او را
بلرزه انداخته بود ، دست در دست وی نهاد و گفت :

– نه ! حالا دیگر هیچ چیز نمیتواند بیش از این
ما را از هم جدا نگاه دارد . هر چه میشود بشود . آخر من
هم حق دارم لا اقل یکبار برای خاطر خودم خوشبخت
باشم ، یکبار آنطور که میخواهم زندگی کنم ، یکبار
رؤیاهای خودم را عملی شده ببینم . تاکنون ، با همه
رنجها و تلخی های زندگی هیچوقت خودم را تسلیم قضا
و قدر نکرده ام . هیچوقت نخواستهم که اگر آرزو های
من تحقق نیافته خودم را بچیز های مبتذل و عادی زندگی
راضی کنم ، زیرا یقین داشتم ، یقین داشتم که چیزی هم
بنام خوشبختی در روی زمین وجود دارد که شاید دیر یا
زود بسراغ من بیاید .

توربروگر ، خاموش ، دست او را بوسید . مادام
فونس با لحنی افسرده ، دردنباله سخنان خود گفت :

– میدانم آنهاییکه این تصمیم مرا بانظر محبت
و اغماض مورد قضاوت قرار خواهند داد ازینکه من بعد
از مدتی دراز شما را بازیافته ام خوشحال خواهند شد ،
ولی میدانم که همین اشخاص ، عقیده خواهند داشت که
من باید بهمین علاقه اکتفا کنم و از آن دورتر نروم .
این بار توربروگر ، با اعتراض و ناراحتی سر بلند
کرد و گفت :

– اما من هیچوقت نمیتوانم بچنین قید و شرطی
تن در دهم . پاولا ، تو حق نداری مرا اینطور بحال خود

رها کنی و بخاطر قضاوت دیگران پا روی خوشبختی ما بگذاری .

مادام فونس بسادگی جواب داد :

– نه ! نه !

و چند لحظه بعد از پله ها بالا رفت و آهسته در اطاق دخترش الینور را گشود .

الینور آرام خوابیده بود . مادام فونس کنار تختخواب ایستاد و نگاه خود را بصورت رنگ پریده دختر جوان که در سایه روشن اطاق خطوط آن صورتی مبهم و غیر مشخص داشت دوخت . باخود گفت :

– برای خاطر الینور مجبورم مدتی ازدواج خودمرا با توربروگر بتعویق اندازم . باید چند روز دیگر ازینجا برویم تا زمستان را در « نیس » بگذرانیم و من تمام چند ماهه زمستان را صرف معالجه دخترم بکنم .

فردا آنچه را که میان من و توربروگر اتفاق افتاده برای بچه ها خواهم گفت . بدانها خبرخواهم داد که قصد ازدواج با او را دارم . البته ممکن است آنها ازین موضوع ناراضی باشند ، اما من نمیتوانم هرروز و هر ساعت در کنارشان باشم و چنین رازی را در قلب خود و برای خود نگاه دارم ، وانگهی وقتی که من از همین حالا این خبر را بآنها بدهم ، اندک اندک بدان عادت خواهند کرد . درباره آنکه بعد ازین ازدواج روابط او با بچه ها چگونه باشد ، باید خود آنها تصمیم بگیرند . من خودم هیچ تقاضائی نخواهم کرد و هرچه را آنها پیشنهاد کنند ، خواهم پذیرفت .

صدای قدمهای تاگه از داخل سالن بگوش او رسید . «پاولا» از اطاق دخترش بیرون آمد و باستقبال تاگه که از تئاتر باز میگشت رفت .

تاگه بقدری خوشحال و درعین حال پر از هیجان و حرارت بود که مادام فونس فوراً فکر کرد باید اتفاق خاصی برای او رخ داده باشد ؛ البته او خودش از مدتی پیش انتظار چنین اتفاقی را داشت ، ولی مدتی طول کشید تا «تاگه» بعنوان مقدمه از تئاتر صحبت کند و آسمان و ریسمان بهم بیافد .

فقط وقتی که مادام فونس دست بروی پیشانی پسرش نهاد و با محبت و علاقه‌ای فراوان در چشمهای او نگریست ، تاگه شهادت لازم را برای گفتن اصل آنچه در دل داشت درخود احساس کرد ، با لحنی شتاب آمیز حکایت کرد که چگونه در تئاتر عشق خود را با «ایداکاستاگر» در میان نهاده و چطور برای اولین بار ، از او نیز پاسخ «بلی» شنیده است . مادام فونس از احساس اینکه مجبور است در جواب تاگه ، با سردی و متانت زیاد جواب بگوید درخود احساس وحشت کرد ، زیرا می دانست که اگر بخواهد از این سردی خارج شود بر اثر هیجان شدیدی که خود او گرفتار آن است بیش از آن اندازه که لازم است نسبت به پیشنهاد تاگه اظهار علاقه و حرارت خواهد کرد .

مادام فونس نمیخواست با چنین حرارتی با تاگه سخن بگوید ، زیرا خوب میدانست که در این مورد ، قدری خودپسندی و «حساب» دخالت دارد . این «حساب» که فردا تاگه هم در مقابل اظهارات او ، در مقابل نقشه ها

و طرحهای او، راجع بزندگانی آینده‌اش با توربروگر، همین حرارت و علاقه را نشان دهد.

اما تاگه متوجه هیچ‌گونه سردی غیر عادی در رفتار و سخنان مادرش نشد و با خوشحالی از او خداحافظی کرد و باطاق خود رفت. مادام فونس در تمام آن شب فقط چند لحظه بخواب رفت، زیرا سیل هیجان و فکر مجال خواب‌بدو نمیداد. تا صبح ب فکر تصادف عجیبی بود که بعد از سالها باعث دیدار دوباره او و محبوب دیرینش شده بود، و تعجب میکرد که بعد از گذشت سالیان دراز، در عشق آن دو کمترین خللی راه نیافته است. احساس کرد که روحاً باندازه دوران پیش از ازدواج خود، باندازه نخستین دوره عشق خودش جوان شده، اما یقین داشت که هرگز این شهامت را که در رفتار خود نیز باندازه همان دوره جوان باشد درخود نخواهد یافت.

فردا صبح بسالن مهمانخانه که در عرض روز او و بچه‌هایش غالباً در آنجا می‌نشستند رفت. الینور و تاگه هر دو در آنجا بودند. مادام فونس آنها را کنار خود نشاند و گفت:

– امروز خیال دارم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم. این موضوع تغییر مهمی در زندگی ما خواهد داد، زیرا قضیه‌ایست که تا این ساعت اصلاً در انتظار آن نبودید.

دلم می‌خواهد بحرفهای من بدقت و خونسردی گوش بدهید و در تحت تأثیر احساسات خود بطور ناگهانی و نسجیده حرفی نزنید که اسباب رنجیدگی ما شود. این

راهم بگويم که من در اين باره فکرهايم را کاملا کرده و تصميم قطعی گرفته‌ام و هرچه گفته شود تغييری در اين تصميم نخواهد داد .

الينور و تاگه ، با تعجب و دقت تمام ، در انتظار آن راز مهمی که مادرش با ايشان در ميان خواهد نهاد بدهان او خيره شدند ، و مادام فونس با توجه بدین دقت ايشان ، برايشان حکايت کرد که چگونه پيش از ازدواج با پدرانها ميان وی و توربروگر عشقی آتشين وجود داشته و چطور آن دو مجبور شده بودند ازهم جدا شوند و بعد هم بچه ترتيب دست تصادف دوباره آنها را در يك شهر دورافتاده فرانسه باهم مواجه کرده است . آنوقت بطور ساده گفت :

– حالا من و او تصميم گرفته‌ايم باهم ازدواج

کنيم .

الينور که بدقت بحرفهای مادرش گوش میکرد ، ناگهان بگریستن پرداخت . تاگه ، مبهوت و متعجب از جای برخاست و بمادرش نزدیک شد ، سپس در مقابل او زانو بر زمین زد و دست او را بگونه اشک آلود خود نهاد و بالحنی که یکدنیا محبت و مهربانی از آن احساس میشد گفت :

– مادر ، مادر جان . مگر ما بتو چه کرده‌ايم ؟

مگر ما همیشه ، چه دور از تو و چه نزدیک تو ، ترا بامنتهای علاقه و پرستش دوست نداشته‌ايم ؟ مگر ما ، درهمه این مدت که باهم هستيم ، ترا عزیزترین و قیمتی ترین چیزی که در دنیا داریم حساب نکرده‌ايم ؟ ما پدرمان را بخاطر

تو شناختیم ، وبخاطر تو دوستش داشتیم .
اگر من و الینور این همه همدیگر را دوست داریم ،
مگر غیر ازین است که تو هر روز و هر روز ما را بدوست
داشتن یکدیگر تشویق میکردی ؟ آیا هر کسی را که تاحالا
دوست داشته‌ایم ، بخاطر این نبوده است که تو گفته‌ای
دوستش بداریم ؟ درین صورت آیا تونیستی که همه چیز
را بما داده‌ای و در عوض قلب ما را از محبت نسبت بخودت
لبریز کرده‌ای ؟ خودت نمیدانی که ما بعضی مواقع چقدر
دلمان میخواهد خودمان را با غوشت بیفکنیم و از فرط
محبت فریاد بزنیم ؟ اما باز هم تو خودت ، خودداری و
خونسردی را بما یاد داده‌ای تا از این اظهارهیجان خویش
جلوگیری کنیم .. و حالا ، بما میگوئی که خیال داری
بکلی از ما دوری کنی و ما را کنار بگذاری ...

ولی مادر ، چنین چیزی غیر ممکن است . حتی
کسی که با ما سخت ترین کینه ها را داشته باشد ، راهی
ازین بدتر برای دشمنی با ما پیدا نخواهد کرد . اما تو که
با ما دشمن نیستی ، تو که با ما کینه نداری ، تو که بعکس از
صمیم قلب سعادت و خوشحالی ما را میخواهی ، چطور
ممکن است تو چنین کاری را بکنی ؟ مادر جان ، بگو که
این حرف تو راست نیست . بگو : نه تاگه ، نه الینور ، من
باشما شوخی کردم .

مادام فونس ، با ناراحتی و هیجانی شدید ، فریاد

زد :

– تاگه ، تاگه ، این حرفها را نزن . این حرفهای
تلخ را نزن . این موضوع را با این تعبیرها و تفسیرها ،

اینقدر مشکل مکن .

تاگه از جا بلند شد . بالحنی پرهیجان گفت :

– تلخ ؟ تلخ ؟ کاش فقط تلخ بود . ولی این که تو میگوئی از تلخ بدتر است ، وحشت آور است ، باور نکردنی است ، دیوانه کننده است . هیچ متوجه هستی که این حرف تو چه فکری را برای من همراه آورده ؟ فکر این را که مادر من خودش را تسلیم نوازشهای يك مرد دیگر بکند . فکر اینکه يك مرد غریبه با چشم میل و اشتیاق بمادر من نگاه کند ، او را ببوسد و از او بوسه گیرد .

اوه ! مگر خودت نمیدانی که این فکرها برای يك پسر در مورد مادرش چه اندازه ناراحت کننده است ؟ آدم میتواند بدترین ناسزاها را تحمل کند ، اما نمیتواند این فکرها را قبول کند . مادر ، این که تو میگوئی غیر ممکن است . میفهمی ؟ غیر ممکن است . آخر باید تقاضاها و التماس های يك فرزند در مادرش اثر داشته باشد . الینور ، اینطور گریه مکن . توهم حرف بزنی ، توهم بامن کمک کن تا مادرم را راضی کنیم که نسبت بما رحم داشته باشد .

مادام فونس بدخترش اشاره کرد که در جای خود بماند . سپس گفت :

– الینور را راحت بگذار . او را بیشتر ازین خسته و ناراحت مکن . مگر نمی بینی آنقدر مریض است که طاقت فشار بیشتر را ندارد ؟ وانگهی من از اول بشما گفتم که تصمیم خودم را گرفته ام و نمی توانم آنرا عوض کنم .

الینور گریه کنان فریاد زد :

– اوه ، کاش زودتر مرده بودم . ولی حالا که زنده‌ام ، مادر ، من کاملاً هم‌عقیدهٔ تاگه هستم . تو نباید درچنین سنی که ما داریم ، برای من و تاگه يك ناپدری پیدا کنی .

تاگه با خشم ، کلامش را برید و گفت :

– ناپدری ! ... من اصلاً از شنیدن این کلمه بیزارم . مادر ، مگر دیوانه هستی ؟ ما از همان دری که این مرد داخل شود ، بیرون خواهیم رفت . هیچ قدرت بشری نخواهد توانست مرا بدیدن این مرد ، به صحبت با او ، بتحمل وجود او ، مجبور کند . تو باید بین ما و او یکی را انتخاب کنی . اگر تو و او دردانمارك زندگی کنید من و الینور مثل تبعید شده ها از وطن خودمان دوری خواهیم کرد و اگر شما اینجا بمانید ما دونفر بدانمارك بر خواهیم گشت .

مادام فونسی شمرده شمرده پرسید :

– تاگه ، آیا واقعاً این عقیده و فکر تست ؟

– مادر ، خواهش می‌کنم حتی يك لحظه نیز در این باره تردید نداشته باشی . کمی بزندگی خانوادگی حال و آینده ما فکر کن . در نظر بیاور که من و ایدا شب روی مهتابی خانه نشسته‌ایم و از پشت درختها صدای گفتگوئی میشنویم ، و وقتی که ایدا از من میپرسد این صدا از کیست ؟ من جواب میدهم : این صدای مادر من و شوهر تازه اوست . اوه ! من نباید این حرفها را بتو گفته باشم ، اما تو آنقدر مرا ناراحت و عصبانی کرده‌ای که نمیدانم چه میگویم ، و یقین دارم که حال الینور هم بهتر از من نیست .

بچه‌ها از اطاق رفتند و مادام فونس تنها ماند . تازه داشت متوجه میشد که اگر سن او به پیری رسیده بود چقدر خوشبخت و راحت بود . البته دلش نمی‌خواست پیر باشد ، اما احساس میکرد که پیری برای او بمنزلهٔ اعلام دورهٔ صلح و آرامش است و اتفاقاً اودرست در همین موقعی بدین آرامش احتیاج داشت که میخواست بالاخره و برای اولین بار در عمر خویش ، برای خودش و بخاطر خوشبختی و سعادت خودش زندگی کند .

بعد از این گفتگو ، عاقلانه‌ترین راهی که برای او باقی مانده بود دور کردن فوری توربرو گربود ، و همین کار را هم کرد .

البته این جدائی ، در آغاز کار نتیجه‌ای نداشت . تاگه والینور همچنان از مادرشان دوری میکردند . تاگه تمام وقت خود را با ایدا و پدرش میگذرانید . الینور نیز پیوسته بهانه میکرد که باید از خانم کاستاگر که مریض بود عیادت کند ، اگر هم گاهی اتفاق می‌افتاد که این سه نفر باهم جمع می‌شدند ، دیگر کمترین نشانی از آن صفا و یکرنگی و اعتماد متقابل که همیشه درمیان ایشان بود ، نبود . دیگر از آن صحبت‌های گرم و شیرین سابق خبری نبود .

اگر هم چیزی میگفتند ، هیچکدام بنتیجه صحبت علاقه‌ای نداشتند ، مثل کسانی بودند که خیال جداشدن ازهم را داشته باشند و بخواهند چند دقیقهٔ آخری را که در کنار یکدیگر هستند باخوبی بگذرانند . کسانی که قصد مسافرت دارند فقط فکر تغییر آنی هستند و آنهایی که می-

مانند ب فکر آنند که غریبه ها زودتر بروند و خودشان صفا و گرمی اول را بازیابند .

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و بچه ها ، روز بروز بیشتر از یاد میبردند که مادرشان برای آنها چه بوده و چه کرده است . چه باید کرد ؟ بچه هائی که خیال میکنند پدر و مادرشان نسبت بدانها کوتاهی و خطائی کرده اند همیشه حاضرند هزاران خوبی را فراموش کنند برای آنکه فقط يك اشتباه را که بعقیده خودشان روی داده ، در نظر داشته باشند .

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و هر روز از روز پیش برای این سه نفر تحمل ناپذیرتر و ناراحت کننده تر می شد . هر سه نفر احساس میکردند که این نزدیکی آنها ، بجای اینکه آنها را بهم نزدیکتر کند ، لحظه بلحظه بین ایشان جدائی و دوری بیشتری پدید میآورد .

خانم کاستاگر که بعد از مدتی ، آخر معالجه شده بود ، طبعاً در این جریان دخالتی نداشت ؛ با این وصف از تمام موضوع اطلاع یافته بود ، زیرا تاگه جریان را برای او حکایت کرده بود .

وی بدیدن مادام فونس آمد و با او گفتگوئی طولانی کرد . مادام فونس خوشحال بود از اینکه بالاخره کسی را یافته است که بیطرفانه و عاقلانه بحرفهای او گوش بدهد . خانم کاستاگر بدو پیشنهاد کرده بود که بچه ها را با خود به نیس ببرد و درغیبت ایشان ، توربروگر بم آوینیون بازگردد و مراسم زناشوئی آن دو صورت گیرد . در صورت لزوم آقای کاستاگر هم در آوینیون

خواهد ماند تا شاهد قانونی عقد آنها باشد .

مادام فونس مدتی در تردید ماند، زیرا نمیتوانست بفهمد که بیچه ها در این باره چه عکس العملی نشان خواهند داد . وقتیکه از این نقشه اطلاع یافته بودند ، بابی اعتنائی عتاب آمیزی خاموش مانده بودند ، و چون مادرشان از آنها خواسته بود که حتماً جواب بدهند ، گفته بودند که هر تصمیمی مادر آنها بگیرد ، برای ایشان لازم الاجراء است . جریان قضایا بهمان ترتیب صورت گرفت که خانم کاستاگر پیش بینی کرده بود . مادام فونس با بیچه ها خدا حافظی کرد ، سپس همدیگر را بوسیدند و از هم جدا شدند . توربروگر به آوینیون بازگشت و مراسم عقد آنها در کلیسا صورت گرفت .

توربروگر و زنش به اسپانیا رفتند ، زیرا توربروگر برای مرغداری که میخواست حرفه خود قرار دهد ، این کشور را بر جاهای دیگر ترجیح داده بود . هیچکدام از آن دو علاقه ای بمراجعت به دانمارک نداشتند ، و اتفاقاً در اسپانیا هم خیلی خوشبخت زیستند . دوسه بار مادام فونس بیچه ها کاغذ نوشت . اما هم تاگه و هم الینور ، کاغذها را نخوانده پس فرستادند .

بعداً هر دوی آنها از کاری که کرده بودند پشیمان شدند ، ولی حاضر نشدند این پشیمانی خود را به مادرشان بنویسند و از او عذر بخواهند .

حتی نخواستند بدو کاغذی هم بنویسند ، و در نتیجه هر گونه رابطه ای بین ایشان قطع شد ، و تا مدتی

فقط بطور غیر مستقیم و توسط دیگران از حال یکدیگر خبر گرفتند .

پنج سال ، توربروگر و زنش با خوشبختی زندگی کردند . سپس ناگهان توربروگر بیمار و بستری شد . درست دو هفته بعد از آن بود که این کاغذ ، آخرین کاغذ يك مادر دور افتاده بدست تاگه والینور رسید :

« بچه های عزیزم ،

یقین دارم این کاغذ مرا ، بعکس کاغذ های گذشته من ، خواهید خواند ، زیرا این کاغذ وقتی بدست شما میرسد که من دیگر در این دنیا نیستم . اما نترسید ، در این کاغذ من هیچ ملامت و اضطرابی نخواهید یافت . تنها چیزی که دلم میخواهد اینست که بتوانم محبت و عشق خودم را نسبت بشما دونفر ، همه احساسات خودم را در مورد شما ، همراه این کاغذ برای شما بفرستم . تاگه عزیز من ، و تو نیز ، الینور ، الینور کوچولوی عزیزم ، وقتی که چند نفر همدیگر را دوست دارند ، وظیفه آنکس که بیشتر ودیوانه‌وارتر دوست دارد ، وظیفه آنکس که قدر محبت و علاقه را بیشتر میداند ، اینست که زودتر و آسان‌تر خودش را کوچک کند ، خودش را بیای محبوب بیندازد ، تا رشته محبت پاره نشود . بدینجهت است که من یکبار دیگر روبسوی شما آورده‌ام ، یکبار دیگر دست محبت و صمیمیت ، دست التماس و تقاضا بطرف شما دراز کرده‌ام ، یکبار دیگر باهمان علاقه‌ای بسمت شما آمده‌ام که در تمام ساعات شب و روز ، در تمام لحظات زندگی ، همراه هرنفس ، همراه هرتپش قلب خود نسبت بشما

احساس میکنم ، و تا هر وقت که بعد از نوشتن این کاغذ زنده باشم ، احساس خواهم کرد .

اوه ! فرزندان عزیزم ، اگر من خودم را اینقدر کوچک و خفیف میکنم ، برای اینست که نمیدانید آدم در ساعت مرگ ، چقدر خودش را خفیف و کوچک ، چقدر ناتوان و ضعیف حس میکند .

نمیدانید در این لحظه که نزدیک است این دنیای زیبا و باشکوه را برای همیشه ترك گویم و از جهانی که يك عمر خانه من ، خانه غمها و شادی های من بوده است دوری کنم ، چقدر خودم را تنها ، تنها احساس میکنم .

چند ساعت دیگر ، شاید هم چند لحظه دیگر ، وقتی که دیده برهم گذاشته باشم ، صندلی من برای همیشه بیصاحب خواهد ماند ؛ و دری پشت سر من بسته خواهد شد که دیگر هرگز قدم از آن بدرون نخواهم گذاشت .

بدین جهت است که درین لحظات آخرین ، من بیشتر از همیشه طالب عشق هستم ، بیشتر از همیشه گدائی محبت میکنم ، بیشتر از همیشه عطش صمیمیت و مهربانی دارم . حالا میفهمید که چرا یکبار دیگر ، عاجزانه روبروی شما آورده ام تا تقاضا کنم ، التماس کنم که این بار باهمان محبت و عشقی که در گذشته ، در آن سال های شیرین ، بمن داشتید ، بمن بنگرید . من این محبت را برای خودم نمیخواهم ، زیرا وقتی که شما این کاغذ را میخوانید ، دیگر احتیاج به محبت ندارم . احتیاج بهیچ چیز ندارم ، اما احتیاج بدان دارم که شما ، در قلب خود ، در قلب عزیز خود ، خاطره بدی از مادرتان نگاه مدارید . این

است آن چیزی که من در آخرین لحظات زندگی از شما تقاضا دارم .

من خود، هیچوقت ، حتی در لحظاتی که تلخ‌ترین حرفها را بمن میزدید ، درعلاقه و محبت شما تردیدی بدل راه ندادم ، زیرا میدانستم که خشم فراوان شما ناشی از عشق و صمیمیت فراوان شماست . اگر مرا کمتر دوست داشتید ، مرا بادلای که کمتر از این مجروح بود بسمت سرنوشت خودم میفرستادید . اگر هنوز هم نسبت بمن آن عشق و علاقه را که داشتید داشته باشید ، در این صورت از شما خواهش میکنم که اگر روزی مردی افسرده و نومید ، با جامه‌ عزا ، درخانه شما را کوفت و آمد تا با گفتگوی شما ، اندکی ازغم دل خودش را تسکین بخشد ، او را ازخود مرانید . زیرا این مرد واقعاً مرا دوست داشت .

حالا در این نامه باشما خداحافظی میکنم ، اما این خداحافظی آخرین نیست . خداحافظی آخرین را در آن لحظه‌ای خواهم کرد که بدانم لحظه بعد از آن دیگر زبانم یارای سخن گفتن نخواهد داشت ، و در آن خداحافظی ، همه محبت و عشق سوزان خودم را نسبت بشما ، همه خاطرات دلپذیر و شیرین گذشته ، همه یادگارهای آن سالهایی را که شما کودکان معصومی بودید و در دامان من بزرگ میشدید ، همه و همه را یکجا جمع خواهم کرد ، و همراه آنها ، در لحظه‌ای که دعای هر کس مستجاب میشود ، برای شما سعادت بی‌پایان ، آن درجه سعادت را که فقط يك مادر میتواند برای بچه‌هایش بطلبد ، آرزو

خواهم کرد . آرزو خواهم کرد که شما از مادرتان
خوشبخت‌تر و آسوده‌تر زندگی کنید .
خدا حافظ ، تا گه ، خدا حافظ الینور . خدا حافظ ،
تا لحظه خدا حافظی آخرین .
«مادر شما»

داستانی که داستان نقل کرد

از :

میخائیل آرتزیباچف

Mikhail Artzybachev

میخائیل آرتزیباچف

میخائیل «آرتزیباچف» M. Artzybachev (۱۸۷۸-۱۹۲۷) از نویسندگان برجسته روسی ربع اول قرن کنونی است. پیش از انقلاب، وی دارای نظریات مترقی بود و در عالم ادب «انقلابی» بشمار میرفت، اما پس از انقلاب شوروی، مورد خشم رژیم قرار گرفت. در اوایل قرن بیستم آرتزیباچف، گورکی، اندریف، و کوپرین «ارکان اربعه» عالم نویسندگی روسیه بودند.

آرتزیباچف تا بیست سالگی نقاشی میکرد و شاید قدرت فوق العاده خود را در تجسم مناظر و حالات، مرهون همین سابقه خود در فن نقاشی باشد. ریشه نژادی او اصلاً تاتار بود. در جوانی مسلول شد و به شبه جزیره کریمه رفت و تقریباً تمام آثار خود را در آنجا نوشت و در جوانی هم مرد. نخستین رمان او بنام سائین با موافقت و مخالفت بسیار مواجه شد و بالاخره هم دادگستری او را بجرم نوشتن این کتاب تعقیب کرد. رمان دیگر او بنام «مرگ ایوان لاند» که براساس نظریات تولستوی نوشته شده بود باز با اعتراض روبرو شد. آخرین رمان او بنام «آخرین فرصت» از طرف اداره سانسور تزاری جمع آوری گردید. مهمترین مجموعه های داستان او موسومند به «موج انسانی»، «مه های بامداد» و «لکه خون» که این داستان از آن نقل شده است.

هوا سرد بود و باد ناراحت کننده پائیزی میوزید.
ماه که هنوز از صورت هلال بیرون نیامده بود از بالای
شاخه های بی برگ درختان و بامهای تیره خانه های
روستائی بما نگاه میکرد و نوری ضعیف و نیمرنگ بر ما
میتافت ، مثل این بود که درخاموشی مرموز خود بزمین
تیره مینگریست و چیزهائی میدید و میفهمید که ما آدمیان
هیچ وقت نخواهیم دید و نخواهیم فهمید ؛ بدینجهت هر
شب ، از نهانگاه ناپیدای خود بیرون میآمد و مانند چراغ
عزا بر بالای گور تاریک و پهناوری که زمین نام دارد
میدرخشید و ساعتی چند شریک غمهای پنهان خفتگان این
دیار خاموش میشد ، سپس دوباره ، نومید و افسرده راه
نهانخانه خود را درپیش میگرفت .

آن شب ما دربالکن خانه مجلل و قدیمی قرون
وسطائی ، کنار شمع بلندی که دروسط مردنگی بلورینی
میسوخت نشسته بودیم و باده پیمائی میکردیم . دادستان

سالخورده پیاپی برای ما شراب وودکا میریخت ، اما هر بار که دست گوشت آلود خود را با انگشتان کوتاه و چاقش برای برداشتن یا گذاشتن گیلاسی ، بمیان سفره میبرد ، مثل این بود که سایه درشت عنکبوت سیاهی بر روی سفره میافتد .

دادستان سالخورده از مدت‌ها پیش درین خانه سکونت داشت و اندک اندک بیکاری و تنهائی او را بشرابخواری واداشته بود . صدایش خفه و خشک بود ، و بدان مینمود که مدت‌هاست فرصت حرف زدن نداشته و فن سخن گفتن را از یاد برده است .

آن شب ، دادستان به «وریگین» قاضی آراسته و شیک پوشی که بناحیه دوردستی به مأموریت میرفت و در سر راه بخانه دادستان آمده و شب را همراه ما مهمان او شده بود ، چنین میگفت :

– بلی ، دوست عزیزم . عیب کار فقط این نیست که دادگاه های ما ، هم غلط قضاوت میکنند و هم وسائل و ابزار کارشان ناقص است ، عیب اینجاست که اصولاً قوانین ما ، مقررات ما ، مجازات های ما هیچکدام صحیح نیست . من امروزه بدین نتیجه رسیده‌ام که اگر هم واقعاً مجازاتی وجود داشته باشد که ما حق داشته باشیم آنرا برای هموعان خود وضع کنیم ، این مجازات باید صورت تلافی شخصی و معامله متقابل داشته باشد .

شاید طرفداران منطق «ولتر» بمن اعتراض کنند . شاید هم بذهن ما مردم قرن بیستم این منطق ثقیل آید . با این وصف ، حقیقت همان است که گفتم . تلخ است اما

حقیقت است . تأسف دارد ، ولی با طبیعت وفق میدهد .
بلی ! اما لطفاً آن بطری را بمن لطف کنید که يك گیلای
دیگر بنوشم . نمیدانم چرا امسال پائیز بدین زودی بسراغ
ما آمده است .

«وریگین» با اعتراض فراوان فریاد زد :

– سیریل سیریلویچ ، این چه حرفی است که
میزنید ؟ خودتان نمیفهمید که این منطق چقدر از انصاف
و عدالت بدور است ؟ مقصودتان اینست که واقعاً هرکسی
عدالت را در مورد شخص گناهکار شخصاً اجرا کند ؟
دادستان سالخورده نگاه نیمه هشیار و نیمه مست
خود را بسوی قاضی جوان و آراسته برگردانید و بسادگی
گفت :

– من اصلاً از قوانین احمقانه خودمان ، از
قوانینی که بشر برای مجازات بشر دیگر وضع میکند ،
خوشم نمیآید . اما اگر بنا باشد قانونی صحیحتر از قوانین
دیگر برای مجازات وجود داشته باشد ، این قانون ، اجرای
مستقیم عدالت ، یعنی مجازات مستقیم است . اگر واقعاً
چنین قانونی اجرا میشد ، اکثریت مردمی که اکنون
آزادانه زندگی میکنند ، جرئت زندگانی نداشتند یا اصلاً
زنده نبودند . فکر کنید که اگر واقعاً بنا بود هرکسی بنظر
ما مقصر تشخیص داده میشود ، بدست خود ما مجازات شود ،
در آنصورت چند نفر ، چند صد نفر میتوانند در دنیا
زنده بمانند و کسی کاری بکارشان نداشته باشد ؟ چند
نفر ممکن بود پیدا کرد که بکسی بد نکرده باشند و
وجودشان مضر تشخیص داده نشده باشد ؟ شاید هزار نفر ،

شاید صد نفر ، شاید ده نفر ، شاید هیچکس ! درینصورت فکر کنید : اگر ما حق داریم درمورد سایر افراد بشر قضاوت کنیم ، اگر حق داریم خودمان را مظهر عدالت بشماریم و گناه و تقصیر آنهای دیگر را با ترازوی نظر و تشخیص خودمان بسنجیم و خوبی ها و بدیهایشانرا سبک و سنگین کنیم ، پس حق داریم خودمان نیز عدالت را اجرا کنیم . اگر هم حق نداریم عدالت را ، یا آنچه را که عدالت پنداشته ایم اجرا کنیم ، درین صورت حق قضاوت نیز نداریم . آخر يك بام و دو هوا که نمیشود !

قاضی جوان کمی بفکر فرورفت . سپس پرسید :
 - ولی ، این نمیشود که گناهکار را بحال خودش بگذاریم و مجازات نکنیم . آخر اگر مقصر بمجازات نرسد ، فرق گناهکار و بیگناه چه میشود ؟

دادستان پیر گیلاسی دیگر سر کشید و با پشت دست لبش را پاک کرد . ما همه با تعجب بدو نگاه میکردیم و پیدا بود که این نگاههای ما او را ناراحت کرده است . یکی دوبار دهان باز کرد و بست . مثل این بود که می - خواست اصلا از زیر این بحث فرار کند . ولی قاضی جوان راه فرار او را بسته بود . ناچار او نیز یکقدم بیشتر برداشت و مجبور شد آنچه را که فکر میکند صریحتر و روشنتر برزبان آرد . گفت :

- گناهکار ! . بیگناه ! حرف من هم در همین است . شما با چه مقیاسی بیگناه را از گناهکار تشخیص میدهید ؟ از کجا میتوانید با اطمینان خاطر بگوئید :
 « بلی ، اینها حق حیات دارند ، زیرا شایسته

زندگی هستند . بهیچ کس بدی نکرده‌اند . روی دوش دیگران سنگینی نمیکنند . هیچ زندگی بشری بخاطر آنها تباه نشده است . از هیچکس چیزی بزور یا به حيله نگرفته و بهیچکس آزاری نرسانیده‌اند . بلی ، صفحه زندگی ایشان صاف و بی‌لکه است .»

ولی اگر چنین کسانی را پیدا کردید فوراً متوجه خواهید شد که جای ایشان دردنیای ما نیست ، در بهشت خداوند است ، زیرا فقط در بهشت است که اثری از گناه و نقصیر نیست .

ما همه بدادستان نگاه میکردیم ، زیرا نمیدانستیم که شوخی میکند یا جدی حرف میزند . دوباره خاموش شد و گیلاسی دیگر بهمه ماتعارف کرد . سپس بعنوان نتیجه سخنان خود گفت :

– بلی ! بلی ! من خودم هم همین کار را کرده‌ام . خودم بارها ، اول خود ، بعد همه آن هائی را که در زندگی شناخته‌ام – و قبول کنید که خیلی آدم در زندگی شناخته‌ام – همه را در عالم خیال بدین محکمه حاضر کرده‌ام ، و یکنفر ، حتی یکنفر را پیدا نکردم که بتواند از يك دادگاه عدالت مطلق آزاد و تبرئه شده بیرون آید . بالاتر از آن یکنفر را پیدا نکردم ، چه خودم را ، چه شما را ، چه همه آنهاى دیگر را ، همه مردها را ، همه دخترهای خوشگل را ، همه صدرنشین‌ها و ذیل‌نشین‌ها را ، که درین دادگاه بمحرومیت از حقوق مدنی محکوم نشوند .

قاضی ، اعتراض کنان ، ولى بالحنی که اثر اطمینان قطعی در آن احساس نمی‌شد ، گفت :

– اوه! حتی یکنفر؟

– بسیار خوب، اینقدر هم سخت نمیگیرم. در تورات نوشته شده که مردم شهر «سدم» غرق گناه و کفر و لهو و لعب بودند، ولی میان آنها دونفر عادل وجود داشت و خداوند بخاطر آنها آنقدر این شهر را از آتش غضب خود درامان داشت که این دونفر رفتند و بعداً خدا «سدوم» را در شعله قهر خویش سوزاند. شاید حالا هم چنین دونفری در روی زمین وجود داشته باشند.

پیرمرد حرفش را تمام کرد و دوباره جرعه‌ای بالا کشید. «وریگین» قاضی جوان، با دقت، ولی خاموش، از زیر چشم بدو می‌نگریست و ما گاهی باهم نگاه هائی رد و بدل میکردیم که در آن‌ها اثر ناراحتی پیدا بود.

شب سردتر شده و ماه تقریباً بطور کامل در پشت افق فرورفته بود. فقط گوشه باریکی از آن، مثل آخرین جرعه‌ای که در تاریکی یک بخاری دیواری بدرخشد، هویدا بود. در اطراف ما، عنکبوت کوه پیکر ظلمت همه‌جا را زیر پای خود گرفته بود. دادستان برای اینکه سکوت مجلس را برهم زده باشد، گفت:

– اگر حوصله داشته باشید، من برایتان داستانی از خاطرات گذشته خودم نقل کنم، زیرا این واقعه‌ای که نقل میکنم، زندگانی مرا تغییر داد و صحیح یا غلط، طرز فکر مرا درباره قضاوت بشری عوض کرد. من از آن روز بی‌بعد، دیگر بسراغ «اجرای عدالت» نرفتم، زیرا دیگر خودم را بعنوان یک بشر، برای رسیدگی بگناه یک بشر دیگر صالح ندانستم و هنوز هم که هنوز است همه

قضاوت‌های بشری بنظرم احمقانه و مسخره می‌آید .
آن وقت ها هنوز جوان بودم . چند روز مانده
بود که ارتقاء رتبه پیدا کنم و آدم مهمتری بشوم . یکروز
بما دستور رسید که برای رسیدگی درباره جنایتی بمحل
وقوع جنایت بروم . جنایتی کثیف از نوع جنایات پست
و غیر قابل بخشش بود ، از آنهایی بود که پشت بیننده و
شنونده را از نفرت میلرزاند و هیچگونه حس عفو و
اغماضی را دراو برنمیانگیزد : مردی يك زن و يك دختر
سیزده چهارده ساله را کشته بود ، آنهم با نقشه قبلی ، بدون
خشم و تحريك آنی ، و تازه بخاطر دزدی کشته بود . می-
بینید که تمام شرایط يك «جنایت» زشت و بخشش ناپذیر
در آن جمع بود .

من وسایر مأمورین طبق معمول نزدیک غروب بمحل
واقعه رسیدیم . نمیدانم چرا مأمورین «مربوطه» همیشه غروب
و اول شب بمحل وقوع حادثه وارد میشوند . بهر حال ما
رسیدیم و با افراد پلیس که قبلا جمع شده بودند براه
افتادیم .

کلبه محقری که جنایت در آن روی داده بود از
جاده پرت بود . درضمن تحقیقات قبلی خود از مأمورین
پلیس فهمیدیم که مقتوله ، قاچاق شراب بی باندرل میکرده
است . وقتی که بکلبه رسیدیم ، شب شده بود . يك مأمور
در فاصله کمی از کلبه مشغول پاسداری بود ، ولی علائم
ترس درقیافه اش دیده میشد ، زیرا تنهایی و سکوت و
نزدیکی با محل قتل ، دريك گوشه دورافتاده وبی رفت و
آمد ، او را باطناً ناراحت کرده بود .

داخل خانه شدیم . کلبه مثل همه کلبه های روستائی بود : سقفی کوتاه و پنجره هائی تاریک داشت . کنار یکی از پنجره ها شمعی روشن بود ، و چون در باز و شیشه پنجره شکسته بود شعله شمع بهمه طرف حرکت میکرد . منظره ای غم انگیز و تلخ بود .. در وسط اطاق ، روی زمین خالی که نه فرش و نه گلیمی داشت ، زنی مسن و چاق از رو بزمین افتاده بود و لباسهایش غرق خون بود . پیدا بود که قاتل برای کشتن او تلاش زیاد کرده و مدتی با زدوخورد گذرانده است ، زیرا زن قوی هیکل و تندرست بود ، در صورتیکه قاتل ، بطوری که بعد فهمیدیم ، مردی ضعیف الجثه و ناتوان بود .

مامورین از روی نشانیهاییکه « استیکا » پسر کوچک مقتوله داد بهویت قاتل پی بردند . « استیکا » تنها بازمانده این خانواده کوچک بود ، زیرا مادر و خواهرش هر دو بدست قاتل کشته شده بودند .

وی هر دو قتلی را که روی داده بود بچشم دیده بود و این حضور او خیلی بنفع ما تمام شد . وقتیکه او را در برابر ما حاضر کردند ، پسر بیچه لاغر و رنگ پریده ایرا دیدیم که نیمی از موهای سرش را کنده بودند و نیمی دیگر از این موها ، هنوز از فرط وحشت بر سرش بلند ایستاده بود .

چشمان درشت او با حالتی وحشیانه و پراضطراب در حدقه گردش میکرد و حالی داشت که گوئی میخواست از کاسه بیرون آید . دیدن قیافه پسرک دل همه را بی اختیار

لرزاند . همه فکر کردیم که خیلی بهتر بود اگر او نیز کشته شده بود ، زیرا بعد از آن جریان که او دیده و آن ساعاتی که گذرانیده بود ، آنچه از این «موجود» بشری باقی مانده بود دیگر يك آدم نبود ، يك حيوان وحشترده بود که فقط بخود فرورفته بود .

بدیهی است قاتل را بازداشت کردند . سه ماه بعد من نماینده دادستان شدم و طبعاً می بایست در مراسم اعدام این آدم که درینمدت جریان دادرسی و تجدید نظرش پایان رسیده و محکوم بمرگ شده بود ، حضور داشته باشم ...

در آن موقع ، در استان ما حکومت نظامی اعلام شده و در نتیجه جریان محاکمه سریعتر صورت گرفته بود . برای شما شرح نخواهم داد که عکس العمل من در موقع شنیدن تاریخ اعدام قاتل چه بود . فقط می گویم که احساسات من در آن موقع ترکیبی بود از : ناراحتی ، شرم ، وحشت ، و نمیدانم برای چه يك حس سرما که گوئی از خجالت ناشی میشد . آن روز من از شرکت در مراسم اعدام او احساس خجالت میکردم ، در صورتی که فردای روز قتل ، اگر در همان کلبه‌ای که این واقعه در آن اتفاق افتاده بود قاتل را بدستم میدادند ، بادوست خویش و شاید باهمان وحشیگری که او مرتکب قتل شده بود او را خفه میکردم .

خبر بازداشت او و بعد خبر محکومیت وی توسط روزنامه‌ها بمن رسیده بود و هر وقت که ازین بابت صحبتی بمیان می آمد (و چنین صحبتی نیز غالباً میشد ، زیرا اعدام

این مرد اولین اعدامی بود که در شهر کوچک ما صورت می‌گرفت (من بالذتی خاص وعلیرغم اعتراض خانمها و نارضایتی جوانان روشنفکری که در مجلس حضورداشتند می‌گفتم :

– اینمرد خبیث مستحق چنین مجازاتی است .
اگر من قاضی بودم ، اورا عوض اینکه بدار بیاویزم
قطعه قطعه می‌کردم !

واقعاً ... شاید حق بامن بود . آخر فایده زنده ماندن چنین آدمی چیست ؟ بچه کار کسی می‌آید که این مرد وحشی و خشن زنده بماند ، و فرصت آن داشته باشد که دوباره برای يك پول سیاه ، یا برای رضای يك هوس ناچیزی دست بخون بیچاره‌ای بیالاید !

خیلی‌ها می‌گفتند : « اورا بزندان با کار محکوم کنید » . ولی از شما می‌پرسم : آیا تاکنون زندان باعث اصلاح کسی شده است ؟ آیا تاکنون اتفاق افتاده است که مجرمین بزندان برود و از آنجا متقی بیرون آید ؟

نه ! درینصورت چه فایده که از این حشرات الارض را بزندان بفرستند ، اورا نان و آب بدهند و لباس بپوشانند و مقدار زیادی خرج نگاهداشتنش کنند ؟ طبق منطق و استدلال صحیح می‌بایست این مردی را که از وجودش جز زیان عاید دیگران نمیشد ، این گناهکاری را که حق نداشت آزادانه در میان بیگناهان زندگی کند ، از میان برد . میبایست اورا محو و نابود کرد و مثل علفی هرزه از میان این چمنزار بیرونش کشید . با این همه ، آن روزی که بمن دستور دادند که در مراسم اعدام او حضور داشته

باشم ، ناگهان حس کردم که باری بسیار سنگین بردوشم نهاده‌اند . مثل این بود که شنیدن این حرف ، و تصور اینکه من ایستاده‌ام تا این مرد را در برابر دیدگانم بدار آویزند ، مرا گیج میکرد .

دوسه روز ، از صبح تاشب ، هر جا که میرفتم این بار سنگین را بردوش داشتم . فراموش کرده بودم که چرا و برای چه مصلحتی باید درین کار شرکت کنم و بچه دلیل باید امری که چنین منطقی و طبیعی بود صورت گیرد . آنچه در نظر داشتم . این بود که باید در مراسم کشتن يك آدم زنده حضور داشته باشم و با این حضور خود شريك قتل شوم .

آخر شب بود که بزندانى که مرد محکوم به اعدام را در آن نگاهداری میکردند رسیدم . چند ساعت باجرای حکم اعدام مانده بود . آن چند نفر دیگری هم که می‌بایست همراه من ، و بنمایندگی قانون در این مراسم حضور داشته باشند ، آمده بودند و دیگر این جمع شوم کسری نداشت .

نمیدانم چرا تا لحظه‌ای که بزندان رسیدیم ، همه ما عقیده داشتیم که زندانى در خواب است .

حالا فکر میکنم که این عقیده ما از کتاب ها و مقالاتی که درین باره خوانده بودیم ناشی شده بود ، زیرا همیشه درباره يك محکوم بمرگ ، در وصف آخرین شب زندگی او مینویسند که وی بخواب سنگینی فرو رفته بود . ولی چطور ممکن بود واقعاً این قربانى مرگ بتواند بخوابد ، در صورتیکه من که شاهد و ناظرى بیش

نبودم ، در تمام شب نتوانستم حتی يك ساعت بخواب راحت روم ، و تاوقت حرکت بسمت زندان در حال انتظار و نگرانی ، نیمه خواب بیدار ماندم و چندین بار نیز وحشت زده و هراسان از جای جستم حس کردم که عرق سردی بر پیشانیم نشسته است ! ..

بدیهی است هیچکدام از ما نمایندگان قانون درست نمیدانستیم که چه باید بکنیم ، زیرا هیچکس درین باره تجربه قبلی نداشتیم ، و این بی اطلاعی ما جریان کارها را نامرتب کرده بود . وقتی که بزندان رسیدیم ، همه ناراحت و بی تکلیف بودیم و بدتر از همه اوقاتمان از این تلخ بود که باید چند ساعت در حال انتظار بمانیم تاوقت اجرای مراسم اعدام که نمیدانم چرا باید حتماً نزدیک طلوع آفتاب باشد تا زجر و شکنجهٔ قربانی دار را زیادتیر کند ، برسد .

روحیهٔ پاسدار زندان از همه ما خرابتر بود . از اول شب فرمان داده بود که هیچکس حق ندارد وارد «این» کریدور بشود ، بدین جهت از سر شب تاصبح بغیر از زندانی ، فقط يك قراول ، یکی از سربازان هنگ «نینرا» در این راهرو وجود داشت که باناراحتی ازین طرف بآنطرف راه میرفت و دائماً دست به تفنگ خود داشت . امروزهم که سالهای دراز ازین ماراجرا میگذرد ، من بطوری این منظره را روشن و واضح در برابر نظر دارم که گوئی ساعتی پیش ناظر آن بوده ام .

هنوز ، وقتی که چشمم را برهم میگذارم ، پاسدار زندان را می بینم که دائماً از در راهرو وارد و خارج میشد

وهر چند دقیقه بچند دقیقه مثل پیرزنان آهی میکشید و ساعت جیبی خودرا بیرون میآورد و بدقت بعقربك های آن نگاه میکرد . حتی بیاد دارم که ساعت او يك ساعت قدیمی نقره ای قابدار بود .

ساعتی بعد جلادرا بصحن زندان آوردند و مشغول نصب دار و چوبه آن شدند . من قبلاً همه جور تصویری درباره جلاد کرده بودم ، اما همین يك صورتی را که واقعاً داشت بنظر نیاورده بودم . يك هیکل كوچك ، شبیه بازیکنان اپرت ، باشنل و دستکش سیاه و نقابی که در خلال آن دو چشم قرمز ، بانگاهی که معلوم نبود از چه حکایت میکند ، پیدا بود و از زیر نقاب نیز ، ریش باریك خاکستری او بیرون آمده بود .

بعدها بمن گفتند که این آدم معلم مدرسه شهر بود که بنا بقتضای فرماندار این سمت را بعهده گرفته بود ، ولی من باور نمیکنم که واقعاً چنین کسی این شغل را ، ولو بخاطر اجرای مقررات قانون ، قبول کرده باشد . آخر مردم خیلی حرفهای بیجهت میزنند .

بهر حال وی چابك و چالاک ، بی آنکه مثل ما اثر خستگی و نارضایتی در حرکاتش نمودار باشد ، از برابر ما گذشت و سر خودرا بعلامت سلام در برابر همه فرود آورد . ماهمه بی اختیار احساس نگرانی و وحشت کردیم ، زیرا ممکن بود وی دست خودرا نیز برای فشردن دست ما پیش آورد مگر چنین حقی را از او گرفته بودند ؟

وانگهی ، ما بچه حق میتوانستیم از گرفتن این دست خودداری کنید ؟ راست است که او تا چند لحظه

دیگر طناب دار را با این دست سبک و سنگین خواهد کرد تا از استحکام آن مطمئن شود. راست است که او این طناب را صابون خواهد زد و بگردن محکوم خواهد انداخت و بعد هم آنقدر خواهد کشید که او را در میان زمین و آسمان معلق کند. ولی مگر ما، ما نیز بنوبه خود همه تشریفات قانونی را انجام نداده بودیم؟ مگر ما نیز طناب مقررات را سبک و سنگین نکرده و صابون نزده بودیم؟ مگر ما نیز مواد غلاظ و شداد محاکم بدایت و استیناف را روی هم نریخته و بهم حلقه نزده بودیم تا وضعی را فراهم کنیم که این میرغضب بتواند بدون سرزنش وجدان و بدون بیم از عواقب قانونی، طنابی را که باید بگردن محکوم آویخته شود بهتر و محکمتر گره بزند؟ اوه! ما همه کم و بیش نقش میرغضب را بازی کرده بودیم؛ فقط آنجا که پای عمل بمیان آمده بود، خود را کنار کشیده بودیم تا بتوانیم بخویش بگوئیم: «این آدمکش را نگاه کن: چطور میتواند طناب را بگردن يك آدم زنده گره بزند و او را از دار بالا بکشد؟»

هنگام سپیده دم، من و سایرین، پریده رنگ و بهت زده، با قدمهای لرزان و بدنهایی که گوئی از فرط وحشت یخ زده بود، از دفتر پاسدار زندان خارج شدیم و مثل دزدان نیمه شب، بیسرو صدا و آهسته آهسته، بسوی بنای زندان براه افتادیم.

رئیس زندان پیشاپیش همه ما حرکت میکرد و مواظب بود که از راه رفتن اوصدائی برنخیزد. پشت سر او يك افسر ژاندارم بود و پشت سر افسر

من بودم . دنبال من ، کشیش جوانی میآمد که گوئی بر زمین میلرزید و در هر قدم وردی زیر لب میخواند . خاموشی عمیقی که همهجا حکمفرما بود ما را در وحشت و اضطرابی بیشتر فرو میبرد .

مثل این بود که مرگ باسکوت و تاریکی موحش خود بر همهجا سایه افکنده و همه ما را در زیر خود گرفته بود . سایرین همه خفته بودند ، زیرا دستور داده شده بود که روز اجرای حکم اعدام مخفی نگاه داشته شود . باین همه هنگامیکه در کریدور تاریک و خاموش راه میرفتیم و از برابر سلول های زندانیان میگذشتیم ، عرقی سرد از سراپای ما جاری بود . در راهرو زندان ما قدمهای خود را بازهم ملایمتر و بیصداتر کردیم ، زیرا یقین داشتیم که اگر زندانیان از وجود ما درین محوطه خبردار میشدند ، همگی خود را بسمت درهای سلولها میافکندند ، همه بامشت و لگد بدرو پنجره می کوفتند و فریاد زنان بما دشمنام میدادند یا دست بناله و التماس میزدند .

آخر این مقصرین ، این گناهکاران ، اینهایی که هر کدام بنحوی بحقوق اجتماع تخطی کرده بودند ، و «قانون» مقتدر و بیغرض همه آنان را مستحق مجازات تشخیص داده بود ، اینهایی که نمی فهمیدند ، یانمی خواستند بفهمند که قضات بااطلاعات وسیعی که از موادقانون دارند و با دقت فراوانی که همیشه بکار میبرند تا پا از دائره وجدان و شرافت بیرون نگذارند ، هیچ وقت حکمی از روی اشتباه یا غرض نمیدهند ، اینها چطور میتوانند احترام ما را که نماینده قانون بودیم نگاه دارند و بما

دشنامی نگویند و نسبت ناروایی ندهند؟ اینها بی جهت، عقیده داشتند که بسیاری از آنها را بنا حق محکوم کرده‌اند.

ما چطور میتوانستیم با آنها بحث وجدل کنیم، و بادلیل ومدرك بدیشان بفهمانیم که قاضی هیچوقت اشتباه نمیکند؟

بدتر از همه این بود که ما، بفرض آنکه بچنین مباحثه و گفتگوئی تن در میدادیم، بفرض آنهم که حاضر میشدیم حکم واجب‌الاطاعه قانون را در اعدام آن مردی که در انتظار مرگ نشسته بود عقب بیندازیم تا حقیقت را بسایر زندانیان بفهمانیم، باز نمیتوانستیم کار مؤثری انجام دهیم، زیرا همه باوحشت در زوایای قلب خود احساس میکردیم که ما هم - خود ما هم - بحقانیت خود ایمان قطعی نداریم.

میدانستیم که همه ما بدینجا آمده‌ایم تا گناهکاری را بمجازات قانونی خود برسانیم، اما بدبختی در این بود که ما خودمان هیچکدام به بیگناهی خود اعتقاد نداشتیم. هیچکدام، در قلب خویش قبول نداشتیم که ما واقعاً در انجام چنین وظیفه‌ای محق هستیم، و شاید علت واقعی آنکه با قدمهای آهسته راه میرفتیم تا سایر زندانیان را بیدار نکنیم، همین بود...

دادستان سالخورده، گیلاس تازه‌ای لاجره سر کشید، سپس خنده تلخی کرد و گفت:

- با این همه خدا را شکر که بالاخره باوجود قیافه‌های بهت‌زده وقدمهای لرزان وپیشانیهای غرق عرق

خود ، صحیح و سالم بدر سلول زندانی محکوم باعدام رسیدیم . ولی در آنجا ، در کربدوری که در کوچک سلول بدانجا باز میشد منظره غیر مترقبه‌ای در انتظار ما بود . اولین چیزی که بنظر ما رسید يك راهرو خاموش و بی رفت و آمد بود که بیش از حد معمول روشن شده بود . سپس قیافه مأمور نگهبانی سلول را دیدیم ، و همان قیافه او بود که برای ما غیر منتظره بود . وی سربازی بود لاغر و کوچک اندام که در کنار دیوار ایستاده بود ، ، ولی باچه وضعی ! طوری که گوئی می‌خواست خودش را بدیوار فرو برد و جزء سنگها و آجرهای آن شود . صورتش مثل مرده‌ای رنگ پریده بود و در نگاهش چنان اثر بهت و وحشت هویدا بود که به‌نگاه دیوانه‌ای بیشتر از آدمی هشیار شباهت داشت . تفنگش را بی آنکه خود متوجه باشد بطوری در دستش فشار میداد که گوئی می‌خواست لوله آنرا خورد کند . قندان تفنگ را بطرف سلول گرفته و سرخودرا نیز با منتها حدکشش گردنش بهمان طرف پیش برده بود ..

اوه ! من در تمام عمرم با قیافه‌ای که اینقدر وحشت و فشار ، این اندازه رنج و ناراحتی در آن متمرکز باشد روبرو نشده‌ام ! بادیدن این مرد ، فوراً احساس میشد که اعصاب او بحد اعلائی کشیدگی رسیده ، بطوری که يك فریاد ، يك صدای سوت که بطورتصادف در نزدیک او طنین انداز شود کافیهست تا سد ضعیفی را که میان او و جنون فاصله بود درهم شکند و او را اسیر دیوانگی کند ، و آنوقت و دارش کند که ناگهان فریادی بکشد و نشانه

بگیرد و گلوله‌ای را که ساعتها پیش در تفنگ ذخیره کرده بود، بسوی اولین کسی که در نزدیک خود بیاید شلیک کند.

این بود منظره‌ای که ما در کنار سلول زندانی با آن روبرو شدیم. سرباز بما توجهی نکرد. شاید اصلا متوجه آمدن ما نیز نشد. همانطور، بیحرکت، بی صدا، مثل اینکه اساسا در این دنیا نبود، در جای خود ایستاده و نگاهش را بیک نقطه، بیک نقطه ثابت در دیوار مقابل دوخته بود. ما دنبال این نگاه خیره، بدیوار روبرو نگریم، و آنوقت، ما نیز برای اولین بار «او» را دیدیم!

او را؟ نه! زیرا، فقط توانستیم سراو را ببینیم! سراو از شکاف کوچک بالای در، شکافی که در گوشه در سلولها تعبیه میکنند تا از آن نان و آب برای زندانی بدرون فرستند، بیرون آمده بود و بطرف ما نگاه میکرد. اوه! چگونه میتوانم این سرو صورت را بدان شکل که آن شب دیدیم، برای شما مجسم کنم؟ سری بود بیحرکت و خاموش که گوئی آنرا از گچ ساخته بودند. هیچ نفسی از آن برنمیخاست. هیچ تکانی در آن هویدا نبود. هیچ حرکتی در آن دیده نمیشد. هیچ حالتی، هیچانی، فکری، امیدی، یاسی، اثر شادی یا غمی در آن وجود نداشت. هیچ چیزی که نشان از زندگی دهد در آن احساس نمیشد. صورتی بود که جزء جزء مرده بود و در این صورت مرده، دو چشم مرده بی فروغ و بی روح بطوری از حدقه بیرون آمده بود، بطوری برجسته و زننده

بود که ما از فاصله چند قدمی میتوانستیم رگهای خونینی را که سراسر آن را پوشانیده بود تشخیص دهیم . تنها حرکتی که در این صورت دیده میشد ، حرکت کند و دورانی و بیوقفه مردمک این دو چشم بود که پیوسته ، و بطور منظم ، از بالا بیائین و از راست بچپ نوسان داشت . گوئی میخواست همه چیز را ببیند ، میخواست همه چیز را باهم و در آن واحد ببیند ، میخواست در مدتی کوتاه باندازه چندین روز و چندین سال ببیند و آنچه را که می بیند ببلعد . میخواست تمام آنچه را که در برابر خود داشت یکجا جمع کند و بروح خویش انتقال دهد .

وقتی که نگاه او بما رسید ، ناگهان برای يك لحظه کوتاه ، حرکت این نگاه متوقف شد و بنظر من چنین رسید که درین يك لحظه چشمان او بازهم بیشتر از حدقه بیرون آمد .

اما بجز این هیچ حالتی ، هیجانی ، تغییری در آن راه نیافت . نمیدانم چطور میتوانم این نگاه عجیب و کشنده او را برای شما توصیف کنم . فکر کنید که مرده ای ، پس از آنکه دو روز در گور تاریک خود ، در درون تابوت تیره خفته باشد ، باز قدرت احساس و قدرت ترسیدن داشته باشد ، در آن صورت شاید نگاه چنین مرده ای ، در چنین وحشتی ، حال نگاه این مردی را پیدا کند که من در آن لحظه در برابر چشم داشتم .

ما همه بدیدن این قیافه و این نگاه ناگاه برجای ایستادیم . بهتر بگویم : بی اراده بزمین میخکوب شدیم . یکی از ما بی اختیار فریاد زد : «اه» : و یکی دیگر پای

خود را روی پای من گذاشت و فشار داد . چیزی نمانده بود که همه مثل يك گله گوسفند راه پلکان را در پیش گیریم و شتابان فرار کنیم .

اما کوششی که کردیم تا ازین حرکت خود جلوگیری کنیم ، این حس ما را تبدیل به خشمی شدید کرد که سراپای همه را دچار لرزشی درد آلود ساخت .

در همه يك عکس العمل واحد پیدا شد : میخواستیم این سر ، این سر بی حرکت کاری بکند ، تکانی بخورد ، خودش را عقب ببرد فریاد ، بزند ، اخم کند ، بما ناسزا بگوید ، یا لااقل خنده ای تلخ بکند . فقط اینطور بی حرکت نماند . اینطور بما نگاه نکند ، زیرا این نگاه ، این نگاه خاموش ، سراسر ذرات وجود ما را میلرزانید . اوه ! این نگاه خاموش با ما حرف میزد ، ما را متهم میکرد . تحمل این نگاه که تمام تلخی عالم ، تمام سردی و نومیدی مرگ در آن جمع شده بود ، این نگاه که با همه بی فروغی خود روزه ای بود که ما را بادنیائی دیگر روبرو میکرد ، برای ما تحمل ناپذیر بود ، زیرا ما بی اختیار احساس می کردیم که این نگاه بی جان ما را بمحاکمه ای می خواند که ماهیچ کدام جرئت حضور در آن را نداریم .

همه بسمت درجستیم و این بار پاسدار زندان که همراه ما بود ، با فریادی دیوانه وار که گوئی بیشتر برای تسکین اضطراب و وحشت خود دست بدامان آن زده بود ، گفت :

– خوب ! خوب ! خوب !

اما وحشت ما بعد از این فریاد زیادتر شد ، زیرا